

کالفتنه ی به دار آویخته

خط سیاه

طراح: ملیکا مومنی

کافه نوین

«آسمانی ترین انسان روی زمین به هنگام تولد با دانه ای اشک  
بی طنین از میان رفت و از آن تنها ثانیه ای افسوس ماند.»



www.cafenovin.ir

انجمن کافه نویسندگان



## اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: دل‌نوشته
- ❖ عنوان: کالفت‌هی به دار آویخته
- ❖ ژانر: تراژدی
- ❖ نویسنده: خط سیاه

## شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: رز سیاه
- ❖ طراح: ملیکا مومنی‌زاده
- ❖ کیبست: Klin

## خلاصه‌ی داستان

در محرومیت نگاهت به سر می‌برم، دست نیافتنی و درخشان...  
به زیر پایم می‌نگرم؛ آدمک‌ها مورچه‌وار در تلاطم‌اند.  
چهره‌ی ماه، نورانی‌تر از همیشه بنظر می‌رسد.  
طنین‌ها در گوشم می‌پیچند و میان زمین و آسمان، معلقم می‌کنند.  
از عمق آسمان مرا فرا می‌خوانند و از عمق زمین مرا می‌ربایند!  
نفسم را حبس می‌کنم و بی‌درنگ می‌پریم... ما کالفت‌ه‌های به دار آویخته‌ایم؛ که رویاهایمان را با فندق  
سوزانیدیم!



خون، در رگ‌هایم در حال خروش است.  
بدنم بی‌حال و کرخت، چشمانم میخ سقف آسمان...  
نفس‌ها لی لی کنان می‌آیند و می‌روند.  
مغزم دستوری نمی‌دهد و می‌خواهد بخوابد، قلبم از پمپاژ خاطرات مسکوت مانده است؛  
آخرین تصویر آسمان را با چشمانم گرفتم، همان‌گونه تیره و تار... .

\*\*\*

خیره‌ی وجود مات و چهره‌ی ناپیدایش شدم.  
ردای سیاهش پر از ناله و اندوه است.  
انگشتان استخوانی‌اش مرا اشاره می‌کند، او مرا می‌خواهد!  
دیگران مرا نمی‌بینند، تنها سایه‌ی مرگ را از پشت قامت‌م حس می‌کنند.  
از زمین خاکی طرد شدم، اما او همچنان مرا می‌خواهد و از قعر آسمان مرا طلب می‌کند.

\*\*\*

چشمانم رنگ ترس دارند و ل\*ب‌هایم مهر سکوت!  
موهایم پریشان و تشنه‌ی انگشتان باریک و کوچکت...  
تو نمی‌توانی مرا ببینی و من هم نمی‌توانم نبینمت.  
ما کالفت‌های به دار آویخته‌ایم، که ما را در دجیه نگاه‌شان به زنجیر کشیدند.

\*\*\*

عاشقانه‌هایت را به گور می‌برم، تلاطم اشک‌های درخشانت باعث جوانه زدن گلایل‌های قبرم می‌شود.  
هرگز دل نسوزان و به زبان نیاور که برگرد!  
من با لبخند لبانت، گیسوی مواجت رفتم و تو خالی از من ماندی.  
مرا از خاطرت برهان و هرگز نامم را طلسم رویاهایت نکن.

\*\*\*



دست‌هایم به زنجیرهای قطور آمیخته، صدای ناله و گریه به گوش می‌رسد.  
به هر سو می‌نگرم آتش است!  
نجوایی در فضا می‌پیچد که روانم را می‌خراشد، مرا توییح می‌کند، ملامت خودآزاری و آسیب روح زخم خورده‌ام...  
ملامت روزهای زندگی که با مردگی کردن گذرانده‌ام.  
من کالفته‌ای بودم، که دچار اندروایی بی برگشت شده.  
من، مستحق آتشی هستم که خود به پا کردم!

\*\*\*

درد دارد، فشار بغضی که نه فرو می‌نشیند و نه سر ریز می‌شود.  
درد دارد، دلی که منع بودن را نفهمد و هر بار برای نفس‌های او بتپد.  
درد دارد، درد دارد که برای دیدن چشمانت بیارد، اما او با دگری قصد یاری بکند!

\*\*\*

نقاب غرور را به هنگام درماندگی،  
نقاب دروغ را به هنگام ناچاری،  
نقاب فروغ را به هنگام خاموشی.  
من، یک روح فسرده با هزاران چهره‌ی استوارم که حتی نبود تو، آغو\*ش تو، نگاهت...  
تغیری در پرتراهم نبرد.

اما این دل را با این دریچه‌های خالی از تپش را چه کنم؟!  
به کجا ببرم این غربت بی‌آغوشی از تو را؟!!

\*\*\*

نفسی برایم نمانده.  
من در این گوشه‌ی دنیا، در این ثانیه‌های خفقان‌آور زندگیم جان می‌دهم.  
نفسی نیست که آن را خرج جسم زخمی‌ام کنم.  
می‌خواهم رها شوم از این بند داری که نفسم را قطع می‌کند، اما...  
دستانم در خاک پیچیده‌اند و من با چشم جوانه زدن پشیمانی را دیدم!



\*\*\*

صدای قطار از دورادور در لاله‌های گوش می‌پیچد.  
لبخند بر لب می‌نشیند، حرکت بر روی ریل‌های قطار هیجان را تشدید می‌کند.  
صدای سوت فجیع قطار به خاطره‌هایش بر می‌خورد و به آسمان می‌رود!

\*\*\*

آسمانی‌ترین انسان روی زمین؛ به هنگام تولد با دانه‌ای اشک بی‌طنین از میان رفت و از آن تنها ثانیه‌ای افسوس ماند.

\*\*\*

روایاتی‌ترین حالت ممکن، لحظه‌ایست که نه افکارت زنجیر باشد نه دلت بند دیگری...  
تنها تو باشی و آواز ستاره‌ها.

\*\*\*

بر فراسوی ابری نشسته بود و با اشک چشمانش دریایی پرتلاطم را سرشته بود.  
باد لا به لای موهایش شروع به رقصیدن کرد و او با چشمان دریایی‌اش لبخندی به درخشش آفتاب زد.  
او رنگین‌کمانی بی‌مانند از اشک و لبخند بود!

\*\*\*

امشب در میان خاطرات تلخ و شیرین‌مان قدم می‌زنم...  
کنار چشمانت می‌ایستم، و از قهوه‌ی نگاهت می‌نوشم و به سوی انتهای زندگی‌ام می‌روم.

\*\*\*

من درختی خشکیده در میان جوانه‌های رز هستم!  
پیچک خار خاطرات در من فرو رفته و ریشه‌ام سه‌ش رزها را حس نمی‌کند.  
تنها تبری بُران می‌تواند به خاطراتم هجوم آورد و به آن پایان دهد.

\*\*\*



زیباترین آواز، ناقوسی است که طنین مرگ دهد.

بدنت یخ شود و چشمانت بی سو!

قلبی که از تپش بایستد، مغزی که چند ثانیه مرگش را باور نکند و ناکام با دیده‌ای باز به استقبال مرگ رود!

\*\*\*

کالفتگی ام را به دیوار می کشم،

زندگی ام را آوار می کنم!

دقیقه به دقیقه را سیگار می کشم.

از من تنها دیواری آوار در میان پنبه‌های سیگار ماند... .

\*\*\*

احساسی در چشمانم نمی لولد و هیچ گرمایی از وجودم تراوش نمی شود.

من، برده‌ی زمانه‌ام که مرا در تقدیر و سرنوشت‌شان به بازی گرفتند.

\*\*\*

مسخ نگاه ماه و درخشش ستاره‌های رقصان بود.

آن قدر در ژرفای تاریکی شب فرو رفت که سپیده دم ستاره‌هایش را دزدید و خواب چشمانش را... .

\*\*\*

ما کالفتنه‌های به دار آویخته‌ایم؛ که از اشک چشمان مان، اقیانوسی پر از آرزو ساختیم ولی زباله‌ی طینت‌شان ما را در مرداب زندگی

غرق کردند.



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید .

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

انجمن: <http://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام: [http://instagram.com/cafewriters xyz/](http://instagram.com/cafewriters_xyz/) 